

خدیجه چه شناخت او را
چه مرغ هوا بال پر باز کرد
چنین داشت عادت خباب
در آیش سوخانی چون آتش
شد از پشت و نور ز بر جد
خدیجه ولی داشت بدین
نماند سالار و نر ابا
کشید ز سر منزل او قدم
که از تو مکت کا کله
ستلی ده مادر مومنان
که جبریل روز بخیر البش
روانشد نماز شوق پناه
چه آمد کسی نزد بانو ندید
خدیجه باو گفت با من سخن
بیا نوحه داد خیر لبش
باو داده برکت خدی و
پس از قطع وحی خدی بین
خدیجه باین مرده کردید شاد
چه نزدیک شد آنکه خیر النساء
شود دیده مادر زور کار
خدیجه که بد مادر فاطمه
فرستاد سو زمان پیش
از ایشان بانور رسید بخواب
سوی خانه ات با نوحه راه
خدیجه از این حرف دلخسته شد
سر سر چه کبک و جو حرام
همه ماه رخسار خوش طرز و طول
بر زیدش زیم انکلر خان
فرستاده راز خدی برین

اداکر و حمد خداوند ماه
باجت از خانه برز کرد
که رشب چه کردی بر
چاندنی تدوین جان
چه در روز صد شد بگردد
همیشه بر احمد عین
به نیز بر فرق افکند
شده کارشان نشسته
ز بهر شد از نطق باطل
شد انگر آفتان یارب
شاره رسانید و او خیر
دید باطل با نوحه
پرسد زور مول حمید
بسی شکم گوید بی فضل
که روح الاین داد ایندم
از او نسل من را بخشد وجود
یکایک از ایشان بر وزن
زیر او دش چون کوه گشتا
ولادت ناسعاده خدیجه
حور بان زواج وخت و نیاو ام ابیها
که شد حور از بهر او خاد
که کردند حاضران بر پیش
که ما را بجا کردی حساب
نخواهیم کردن بیوتی
ره چاره بر رو دست شد
چه زنهای اولاد ما شیم تمام
پراز نور چون زهره در بر
بپلودل در بدن چون
بی خدمت از زبان برید

که سوش مبی نظر آمده
دل مبیل بوستان صفا
وضو ساختی پس دو کعبه
بر آورد از دست انگتری
بدل کشت نمها با نوبه عشر
که زید گری بسا و ابا
تا که از زمان در غضب
بسیار نده بانو حق نشا
باز در رسم شست بر این
خدیجه که در از کمال حیا
که شد خیر بر شما خاتمه
آمد خدیجه که گوشش رسید
که لال در خانه ماله بود
شده شکر خای سیرین سخن
که این نسل با نیت ز جبر
که باشند آن دوستان
خلافت حکم الهی کنند
که سیر که باشد چنین نماند
ولادت ناسعاده خدیجه
حور بان زواج وخت و نیاو ام ابیها
چرا ز در زانان بود
ز خدمت کمدری او کنند
نمودی تو شوهر مرد فقیر
ترا کرد دامان باز او بر
که ناگاه از قدرت او
خوش اندام سیرین زبان
چه دانت بانو که بخار زن
از ایشان که گفت با نوحه
در اینجا که ما و مان تو ایم

از آن چله بیرون چه بر آمده
شکوت از کل غرض مصطفی
نمودی که در عیش باز
قران کرد باز زهره چون شری
ولا از صفای نان تر شری
مضرت مانند بر نخباب
ز رسیدن حال شنید
پراز وحشت بدلی بود بر
شد انخورانیه او را جلیس
عیان حال دل بر شد انبیا
خدیجه بیار و در فاطمه
که با یک کسی داشت گفت
که با او ترا بود گفت شنود
ایمن دل مونس جان من
بسی نیکخت بند اختر است
همه بشوایان راه بسد
روان حکم بر ماه با می کنند
کما عم کند بر دل او گذار
شود از صدف بچو گوهر جد
پراز نور از دیدن آن نگار
عیان دید آنحضرت خیر البش
بوجیکه باید باو کردند
که از مال دنیا ندارد فقیر
تیم ابو طالت شوهر است
در اینجا شد چار زن اسکا
همه صحران با لایلبند
باشند ز نهان سخن
تسرس بخدیجه که پروردگار
بخلد برین خواهران تو ایم

نم ساره بخت خلیل خدا
ز فرعون در جوت خنک
دیگر کلام است انکا اور کریم
چه قدری خدیجه دل آسوده
بشنید هر یک بخت که
بگر گوشت رسید بسیار
شد ز نوراد نور خور بر طرف
نویس بر ج تامل باجوب
بوجیک هر خانه در که بود
مگر آنکه تابید شد نور پاک
نمودند بر اعمار تمام
بمطقت ابرق زین کعب
از آن چهار زن آنکه در پیش رو
بر آورده ز برای مرضت را
پس این شت شت از بر ایوب
ز سر تا قدم زو چون شیر خشت
که هر جاره بود از یغدی چه بر
ملک شسته و بود او یافته
یک داشت قذاق خیر نسا
پس از قدره قادر اولمن
بود والد هم رسید بسیار
چه کردید شهد شهادت تمام
ز شادی رسانید آن طاهر
نمودند هم در ز خود نشان
ماندند آن طشتها از کف
باز واج ما استکاری همه
از آن تهرین زمان جهان
پس آنکه نوری ز وضع خدا
شد از نور ز برای کردون

که مسک در حق پیر افدا
از آن گشته خفت نه کاینا
نود است خبر بر ا کلیم
ز غم خاطرش نیز فرسوده
از آن نخل ایستاد شمر
رسید بخت کربا
تق تبت از او نور بر طرف
پس نار ماند چون غمگوت
شد از نور چشم خرد بود
بر آنجا از آن کو بر تاناک
پادشاه کور بد اسلام
ستادند در کج قیاس
بدش های بز خست پیش او
از او شت اجزای رضه را
بگویم که ایمان بنت نمود
شد از شک حوزان باع بست
در آن بوی فردوس گردید
سپهرش قیده قدر بافته
یک مقده خون شد نار بسیار
بر او ز بر زبان در سخن
بود شوهرم سرور صفیا
بان چار زن کرد ز بر سهام
بان مویشان بهره باهر
رسمه تعدیس پرورد
باین رضوان گرفتند
زاش رهد دولت فاطمه
عیان کرد آن خیر اجبا
تق تبت از بر و خیر النسا
نه ترو نماید خورشل گاه

دوم آسید زوجه شوی
سیم مریم است انگر العباد
در آن حال سیتیم یا یار تو
نشستند چهار زن چار
چه در از صد فد حکم خدا
زالود که هاتس صاف پاک
چه رو زین چه خربین
پس از سر فلک ان نور پاک
کردید خالی چه جانکین
پس آن گاه ده حوزیکو سر
رسیدند از حکم جان آفرین
نمودند از وجه از آن
پس آن بانوی بشکوه و غا
چه کونی زالود که صاف پاک
در آن طشت ز در زین
بر آورد پس از آن سخن سنا
ز بوش رخ شک غنچه قمر
ز بس بود نازک بزین
پوشیدند ام انسا
بگفتا شهادت هم انکیت
ز بس باط پیغمبران دیگر
ز هر یک بیان کرد نام
قسم نمودند آن چار زن
پس آنکه در آن خسته خاک
هم فرود دادند از هر کنار
هم فرود دادند که رویان
که روشن کند چشم افلاک را
که چون داد این از نخل طو
بنفیکد برام چون مشتری

که در خلیش جابه پیلوی است
با و پی پدر طفل شایسته داد
ز هر سو معین مدد کار تو
بشت پریش پیلوی او
بان حوزی ز مادر جدا
چه خورشید فاد بر رو خدا
جنوب شمال یار یمن
سوی کعبه برگشت بر رو خدا
مکانی بود قرار زمین
گرفتند ابرق طشت بشت
سوی زمین از بشت برین
تحت بان بانوی بانوان
درست شرف باخته زمره وار
تو کوله که افتاده ز هر انجا ک
ز هر اسفرو چون گوهر است
دو جاره که پوشد ز هر لکاسر
ز پریش سر شسته کم کرده سیر
شدی با بی هر جاره کرد سپین
صفای حرم صیده الله را
خدانی بخرح که داس یک است
سرانند اولاد من سبر
دبان کرد شیرین شکر ریر رب
گشودند چون غنچه گل دمن
قسم کنان حوزیان بشت
که مجوبه غلده شد اشکار
که شد زاده مخدومه قدسیان
گند ز شک چرخ برین خاک را
سپهر برین کشت برین نور
سپهرش کیوان زینک اختر

برایش نمود از عمل نابخت
از آن نور در دستگاو خود
که ستان تو جان دل جو
که صدیقه و طاسره
و گران کهر را کجای صد
بچه شد از خرمی چون سباز
تا دم بفرزندش است داد
هر روز نمود خیرت سباز
بیه شد بخت مصطفای بکا
ز طیفان جمل عناد حبا
در آزار خیر البشر بر زمان
عیادتش آن اذیت بود
جناب بنی داشت رویا
که شدت رسید با ببا
ابو جهل و ون گفت مر عده
بسوی خدی حد کرد و رو
برودی بیاور بر سو او
رفت بیاورد در روز نماز
شد از شرم چون کهر بار و مهر
خبردار شد حضرت فاطمه
چه فارغ شد مقدمه از نماز
نیاید حق قرابت بحا
فهم خورد در روی که در جناب
غرض حمزه چون رسید
ز غیرت شدش دید پار چون
ز حاجت بخواست پی
بفرق شرمش اسما کرد شد
چه شیر که خوک نماید شکار
دویدند از سر کشان برش

که دار و جها بگری و شوم
بر از دخت میرنگ اختر کینه
شفا دل و سینه در شرا
مرد دست اند دولت فاکر
که مانند او در دنیا کعب
گرفت آنخل خیر از کما
با و چون شکر شریک بود
چه اطفال کما به نشونا
نمودن عقوبت این لمعط کجوان
نمودن فاطمه آن کتافار و با خواست کج
نمود مدعی تمام از زبان
که بای بیار در آرد برت
بجی روز از روز نماز
که رو داشت بر روی کینه
که اینمرد کی یافت بر تیر
طلب کند بر جواد خود
بزن بر پس شست بپوش
سلاهی شتر را بان سر فرزند
ز غیرت به عهد بر خود
گزاو غیرت در بر انامه
بسوی خدا شکوه بردیا
نماید جای محبت حبا
از ایشان جدا گشت
که بوجهل کینه از کوی
جهان گشت و پیش و نکلون
بمجد روان گشت با اختیار
در افکند انجین و بر پشت
شد شیر بر سینه او شکار
کردی بر وقت این

چنان نور بر چرخ طلین ساط
پس آن چازدن با جبهه خطا
که این بخت سید دنیا
که از قدرت قادر و الجا
بسوی پاک بگیره با برکت
ور او در پستان خوزرا
پس بخورمان زمان از زمین
ببراه چون طفل کمال
زوجهل با جمل از شیر کن
چند بسجا کعبه بر صبح نام
که بوجهل با عقبه بن المعیط
ببیا و دین آنچه ماتد خیره
که بر سینه بخت پر
فلان جا که تیر دانه شتر
ببوجهل خورد آن علوم جوم
بما گشت لوده و شد با کمر
رخ خویش از دست کن که راه
سراسیمه سوی بی کرد و رو
که یارت بود بر تو ذوق تیر
فنا ساز بوجهل هم عقبه
مرا بر تن جمله بر دور ساه
نوده است از شمار دیه
بجواید زرو اندیشه لب
گیر بان بوجهل روز گرفت
بوجهل گشت کاش گشت
بوضعی بهم طیفان رفسر
گرفتند از حمزه بوجهل

بنگند در عالم اسباط
نمودند کفشد با آن جناب
شرف بخشش از زمین سما
بدینا و عقی سباز روان
سر عز و سرمایه رحمت
حکوم که اقدیمت سباز
نمودند رجعت بخلد برین
به نشو نما و صفا و شکر
بان سالها رفت از روز
ز چشمی آن روم بیوفی
بدل پیش بر او داشت
بنی داشت بهر عدالت
و جمل مرکب نام بیاید
طلب نمود از خدی بی ادب
که در کعبه حیدت خرد در
فنا ده کتافقت از دست
وز با سب از کبر سب کون
طوش با نام آن خون شایه
پوشید از آن کعبه کویا
زودان کما داشت
که در دفع سن نیاید
امید و کمرش بینه شب
فنا داز رضا بهر مرتب کاه
شمر دست باع او را
چه شتر شدش بودین
بمان جابل سز کوزا گرفت
سراسیمه شست از شکست
که بنیده بندت بوجهل مرد
بمان جمل بدکار نام اسباط

پس نگاه آغاز دشنام کرد
گذاشت قدم در راه و پیش
ز تیغ زبان زباز و دست
بنی وید سبک ایمان بداد
ز برهان ایمان و قانون دین
جنب ابوطالب نام دار
بی گفت احسن علی گفت
نه نفر قد جان چون شتر
ز اصحاب شاه رسالت با
یک روز از دست قوم ویش
از ایشان با دظم روداده بود
غایبند از ابرای بسا
ز کفار آن مرد دل خوش
که میش از شامو منسان بود
زندان از تیغ تیغ
شاکر بیاید در پیش تاب
پس از قوت صورت معنوی
ترسد بصفا در هر موت
دیگر کرد در جناب رسول
بنگام رفتن و یا با گشت
که چون کرده بودند دین
یکبار پس بازماند بر تن
یک کرده غش او فدا و شکاف
دل بستند سلین بسکوت
تو گفتی ز غیرن سالار دین
نفرموز حق طلب آنجا
شمانک باشد این قوم ز
مکود عده کاهیت طاشما
روایت کند عامین کثیر

ز هر خبر برتر از او نام کرد
بدست زبان بگفتی باریش
دل یقین اهل کین با
ز عین توجه باو کرد رو
قدم ز در راه طریق یقین
خبردار شد چون زازاکار
گشود از دل اهل ایمان کرده
ترخ شکوه کردن جناب شاه
و تسلی نمودن او را نور دیده
ساختن شدتها و از برای اقم سابق
نجم البسین شکایت نمود
شکسته سرهای خواطر ز ما
شدار مصطفی چهره افروخته
که از ظلم تشنگان بوده
شده فو شان با قدم زرت
نور زید در باب غیرین
در آخر شود باز و با قوت
ز شهنی بجز زنده لایموت
دیدن سید ز عمار و اهل و در از رویشا
و اذن انسرور با صحاب لعقوت کفار
قریش تمم کرد در کنار
رسد در نه کل برین
یک گشته از ضرب اعدا
چه کلن عارض انور بر زود
شود سوخته دوده اهل کین
م برای قریش شکر عدت
اورون حاجی بن سید محمد
بجه سرکار سید از روان و اذن
که روزی جوانی چه بدیر

بگشند با حمزه قوم قبول
گفت از نامزدی و غضب
شده از پیشوت استیجاب
ز قرآن با خواندایات حق
چه در راه حق گشت ثابت
یک قصه از شعرها نشاند
ادلی بنیمان در بران کرد
ترخ شکوه کردن جناب شاه
و تسلی نمودن او را نور دیده
ساختن شدتها و از برای اقم سابق
که مای غیرین این ظالمان
نمودند از بسکه مار خدای
بگردید و در دیده آنجا
بزدان بند کران مستلا
بن شاه امین داده جا
بگردید انقوم شاید ز کین
بوهیکه تها رو دیک جور
زند جناب آنجا
چنان می نمودند از ان
یکبار چنین ز طایفه نفی
نه پای ستادان هر یک
بوجی شدن ویدار ز ما
و مصطفی رحمت کرد
اشاره بقوم ستم بداد
اورون حاجی بن سید محمد
بجه سرکار سید از روان و اذن
که بصورت چارده لایموت

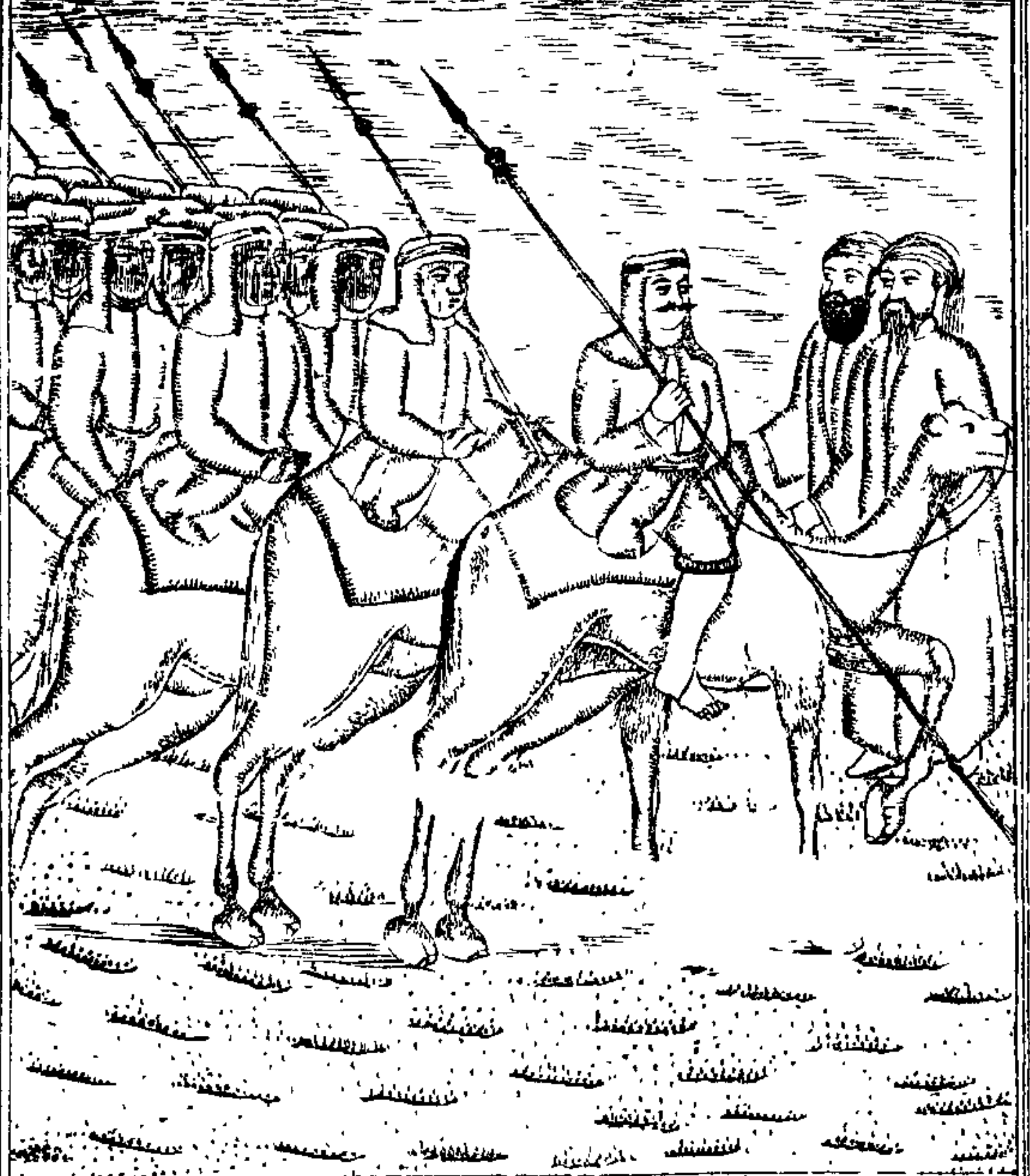
مگر کرده دین احمد قبول
گشود از شهادت توحید لب
روان شد بسوی رسول خدا
قوی شد دلش از کرامات حق
دیگر از شهادت بر آورد دم
وزان حمزه نامور استوار
چه یک لاله بودند در پای کوه
از آن لاله میر گشتند و پر
یک مرد دین بود نامش جناب
که پانی او گشته بود بد پیش
مکرد در بانست که در هر زمان
ز دلهای رفت آرام تاب
در شک نامهار گفت اینجا
فزوده بر ایشان جبار بلا
نکشتند از دین ز خوف رضا
در آید کسیر دین بهین
ز ارباب ایمان باقصی دبار
شده از شکوه ساکت دلش یافت
ز هر عبادت مسجد نزول
بهار و بر اهل پیش گذشت
که از ظلم شد ساختن کجایان
یکبار بدن پر خون از درش
تجدیدت ستمکار تیر
که شد خانه صبر طاقت خراب
ز بس بوج دوری اهل برده باد
که روشن بر اسما دیده باد
میاست از بر نیکان بست
مکومت بد حق چرا شمشیر
خط نوب کرد در خوش بال بود

ز پنج سوی که در صبح گاه
 پر سیدان نوجوان عرب
 که آورده پیغام پروردگار
 در این راه بودیم با هم سفر
 وصیت من کرد در حصار
 که باب من آورد و سوی
 که این مال را که من باید قبول

رسید نیا سو د از پنج راه
 زایل حرم چون کل بنید
 بگفتند با وی تو دور چه کار
 قضا بر او را بر آه دیگر
 که ایم سوی رحمت کرد
 ولی گشت محرم از زود تو
 شود رضی از روح با هم بود

نشسته بر یک ناله راه و آرد
 که ای از شاه گشته چشمه نسیم
 جوان داد پرستند با خود
 مدیده جمال شه کانیات
 و هم این غلامان اموال را
 نمایند که مرا ای کرده
 زمین شاد کرد در روان پدر

غلامان بسیار با او سوار
 بنویسد که آن رسول گریم
 که شد و آلم زمین جهان
 سر آمد در این راه او را حیات
 با شاه و کیم با و حال را
 از آن سید سر در شکوه
 سازم از روی دیگر



ابو بختری بن سخن کرد و کوشش
 جوان از بخت این که خورشید
 چه در و ندید از صفات رسول

دل در حرص طمع خورد و جوش
 که حذر رسول شمار شد
 خورد از زبان فریاد کول

خوب جوان از بخود سهل کرد
 جوان نزد و جمل دون استوار
 فریاده را گفت از پشت مرد

شاره بوجهل ناپس کرد
 با و دید با تا گل گشاد
 ز نار استی با و روی تو زود

و در این راه
 و در این راه
 و در این راه

بوجهل گفت از حق اجنبی
نداشد خواند او روی
چاند بزد یک شهریار
سر سرداری ز بالابیت
بگشای ایشه کانیات
که بر هر کی خست یسات
فلان فلان فلان فلان
بنی کتب بسیار اموال را
چه دانست آن حاجی رستگار
که روز قیامت سعادت
ابوجل چون کشت که خال
چه دیک طع نیده اش خور چو
بر آورد انظالم روسیاه
ببخورم سینه خویش ریش
کسی هر کعبه دستاوه مال
چه داشت او مالها را همه
شد انجامل خرباسی سوار
گردوبی کرکان قوم عرب
سوی بی شتم آید جنب
ابوطالب یاورش سوار
روانشد ابوطالب مشکوه
نه ایام کبیر ز خورد بزرگ
ز جاد و ز بلن سار باره فرزند
چه مار از آن آل بی بهره کرد
باو گفت ابوطالب معتبر
پس انگاه رشت بخت سار
بنی گفت انعم عالیجناب
ز مطیع چه سگ خورد است
کنند خود ده شر بار را

مزاری نویسح از صفات
پرسوی کرد از بی جستجوی
دراوید و صدا و شکار
رسانید از شاه بوسید
نوزند ز بهر حاجی بخت
هر باره باشد غلامی سوار
بود بر فلان وجه اندیشان
که میدنم این باب تو حال
که حقت با حق کردگار
کنند بهر حاجی و منذ طلب

**اجتماع برکان عرب بوجهل بی اوه
طمع ل حاجی و ظهور عجز حضرت محبوب**

بصد مویه نوص فریاد او
گشتم خوشتر از شیش خویش
محمد مکرون گرفته و بال
کنند و شبنا و مار بر که
بسان خراب قافل
که بودند بهر بی و غضب
که بوجهل فروخت از کین سر
شده بر کشا و ز پروانه دور
بی استمالت سوزم کرد
ز نسل شریف قریش سیر
خود کرد مال حرم انصیب
جرحات که لها ماقره کرد
که باشد با با جویم خبر
نمود اجناسی التماس
ابوجل چون میکند حساب
شود درون دیک دور
بوجهل و بخت خوار را

تونی صاحب کور حریف
پس از سعی بسیار مصطفی
مشرف بیادوس شد از او
باو گفت احمد که کشت
بنی گفت ما آنجوان بگو
فلان که باشند بفرده
جوان گفت نیست چیزی
محمد منم نسل عبد قلام
بسالار دین کرد تسلیم مال
شما انما انت منذر رسول

**اجتماع برکان عرب بوجهل بی اوه
طمع ل حاجی و ظهور عجز حضرت محبوب**

که ای ال غالب آیا سخن
اگر یاری من کنی سیدم کرد
گرفته است از ساربان
ریش کرد فریاد بکینه جو
یکی تیغ از بد قاری کف
برای چنان بلغم بزم سهند
همین شود آتش از خنده
بکرد محمد چراغ حرم
بگفت از چه قصد بنی کرده
ابوجل دون داد او را جزا
ز آل مضر تا کنا تمام
بمایم سوز خم او را چنان
ز کیفیت حال جویم رای
که انما لها را ایشان هم
نه از مال و زاد هم حشر
باو گفت ابوطالب معتبر
بنی گفت انعم عالی جناب

گراشت از این بدای انصیب
جز یافت از حسان صفا
بناک و شش شمس اگر دلب
ز نام حاجی و منذرید
که آن بعهده بنده و آن دنگو
بیرخت ز رفت زین کمر
تا مند بر در که بار کاه
که از بهرین آل موصی لقم
نمود ز تیغ قیامت سوال
نمود از جوان شملت را قبول
که تسلیم خیر الی شکر مال
باز در پس آتشید دل خروش
که غالب آید محمد به من
بگردید پیوست و پیش کوه
باو تیره کرده است احوال را
نیاد ز فریاد رس رو باد
بان شهر گردید بر هر طرف
بوجهل شک یا رشتند یک
از او کرد و اندو دمان بخته
سبادا که خاموش کرد دیدم
ز ناخوشه اجنبی کرده ایم
که احمد بریده ز ما تاب
شیر کیم در باخترانه تمام
که ز انانیا بد سباد و دمان
که ایسکار را در رسد کوه تی
که از فتنه و شر ایشان بهد
ز اتباع او را دم حقت
که ای قره العین ابل نظر
بگو با بوجهل و قوم عرب

کمان ناقهار محمد تمام
بفرمان دارا اب فریب
ابوطالب نامور کرد و
که فردا چه طالع شود اقباب
محمد و اکذاریه از حکم رب
نمودند در پیش خود این کمان
کشید چون قوم در جنگ
ز اندیشه شدم حسرت سفید
نمود از جهالت هبل بس خود
باو گفت ای زرد بخش من
بحقت من شهادت دهند
برایم کنون حاجتی داده رو
ز تاج مرصع دهم افسرت
ز تو لوی کی قبه سازم ترا
ز بس گفت بوجهل رازین باز
ز تباع بوجهل قوم رسول
بی گفت بوجهل کن سائل
بس که جناب سالت نیا
بحکم خدا با زبان فصیح
بود حق تو ای رسول انام
دیگر گفت نیت با ضفا
ز پیش می خویش بوجهل دون
بخشید اورا هبل بیچ سود
هبل را در اندم اگر بود دست
تو کفخی که ز درد حسرت برود
ز بس بود دل دیده زیشان
ز جمل غنا و تقصت قبول
ز بس از جفا فرقه شرکینز
که سوزده به پاک ناپاک

کند بار از غطاع و غلام
بهر کس دیند شتر با جوا
بسوی بوجهل تباع او
کند مال را بار بر آمد و
زد عوی ناحق بسیدید
که بستند آن ناقهار پریان
رضاشد بوجهل هم لا علاج
سفید کران صبح صادق
با صورت حال خود زانو
مکن شرمسارم در این بخت
ز خشم نجات از شامت
بر او ز برهن این آرزو
کلاه کیانی نهم بر سرت
بسی صاحب به سارم ترا
ز حیرت و بان هبل مذبار
نمودند مردم بسجده زو
از این شتر آن تا بگویند
حبیب خداوند خویشند
بلفظ درست بیان صحیح
غلامان اموات بالتمام
به بوجهل سنگین و عجا
نیامد راه جهالت و دن
که او بود بیچ هبل بیچ بود
و مان بوجهل امی نکست
که انما لمار محمد به برد
رسید خطاب عالمین
در عرض مشرکین بجهت زول عدت و راضی شدن
نمودند کدیس لار و
کند خاله از خاصیا خاکرا

بیار و نمایند هر یک شوال
شهادت بحقت او دهند
بگفتا که احمد شه امتنا
پرسید از آن شتر آن حال را
نمودند انفرقه پرستینز
نمکنید چون بچکسری جوی
چه از کرد پیش و چه زان
بوجهل کاذب در آن با داد
با دسی بسیار کرد از نیاز
چنان کن که با من در نیند
چهل سال کردم بریت خود
که سارم قلاوه کی ز طلا
بدت بیات کنم با سیم
ز بس اندرون هبل بسنگ
که ناکه بر آمد بلند اقباب
بیار و در آن شتر از جوا
پرسید هر چند بوجهل و دون
پرسید ز ناقهار شرح حال
که است سرور و پرستینز
عیانند که حق بهر نخواست
که بار دیگر ناقهار اخطاب
دوباره نمود از شتر ناموال
خدا نیکه اورا تر شد تر
غرض شد بوجهل نا اهل و دن
بگشتند گاه چون شیر کینز
جهان آفرین خست نیا کما
بغیر زنی ولی هر که بود

از آن ناقصوت شرح حال
باشخص نمان یکدیگر دهند
باضاف سر کنید با شما
بهر کس که گویند آن مال را
دل خویش را شاد اقرارینز
محمد و بد مال را باد و آب
بزمک دیگر روز کردید شام
سوی کعبه آمد بسی زیاده
بایش رخ خود بهالید باز
نماید آمد این ناقصا
بسوی تو ام بیچ حاجت نبود
بگردن بسیدم تو را بر طلا
و دیل طلا باد و حسالانم
نیامد از آن گفت کوباننگ
ز رخسار شاه رسالت با
سوی کعبه با بارها کران
نفس شتر با نیا بدرون
بخشد بان شه بهی هبل
محمد حبیب خدیجهان آفرینز
حبیب بوجهل دون حسرت
بکن تا بگویند شاید جوا
جوش بخشند کشتند مال
کجا دارد از بند خود خبر
زیا نکار شرمند و دل بخون
ز حق چون بوجهل بر قدر کینز
ز دایمکه دیدند کشتند دور
نکرد این دین رسول
عدا پرستند با هبل جهان
بر افتد یکدم ز ملک وجود

دست آرد حق از آب
حالت نباشد ز بهر توجیح
که یارب که ایشان تیمکاره
برای شکست ستمگر بخش
پس این آیه آمد حق سوی
بده نهد و یاد او را ز ما کند
پس آن دلیل بوستان سخن
که ایقوم سرگشته است
میارید ازین حق زوید
ابو جمل چون این سخن شنید
تو از آسمان سنگ برآید
که باشند در ماضی همچو
چه جانیکه دعوائی پیغمبر
مرض خوات بوجمل حق فدا
خبر که خواستم الحمد
دست آید یک آیه مصطفی
ندکی در تبت ایشان عذر
گرم پن که بردشمان کرد
نکشند آگاه آنکشان
رساندند از تر کفر و نفاق
سند از قفسه نور شر
باشد ترا چاره خبر گریز
بخوان ایمان ریت الحرام
بده ساء انجام خورشید و شر
بده ساء نمی که دادی نشان
که چون گشت با تعانون
همه سینه کفر ظلم نفاق
که شامد زار باورش
غدا بعباب بکشند

سوی نبی کرد او را خطا
برون رود در یکبار ز تو بیخ
در ایشان بسی نیز چاره
تو بخشند پس مگر بخش
فند کر فان
تتفع المؤمنین
بیاورد و سوی آن سخن
زفته است تا کار عالم زد
بگیرید و زینرا بشت
زیستاری جمل گفت
که ما را بود نار بهتر ز عمار
مگردند از یکدیگر بشرد
گند مصطفی تا کند سرور
خود گفت بدایش عجاب
ز عفو خود از این سخن در کند

ما کان الله ليعذبهم و انت فهم و کان معذبهم
که بسی در ایشان یا کامیاب
ز یکدیگر خواهی نمود اشک
تو گفتی که جسته بر گشتان
بسیر بیجان بر گوش فاد
مردی قتل خرمشهر
مرفر مودن سید میا مومنان از بهر
نماند جا دیگر ابقیام
که دورست از دوران عمل
رخم خانه خود بردگشان
نوامی محمد با بطح ز مینر
نمودند با یکدیگر اتفاق
نماند برین اسلام پادشاه
دل جمل را رنج بر بجه گفتند

که خرد بگرد آن از این عیان
رحم مروت رسول این
آزنی مهربان خیر لطیف
نش چون نبی بر کنار میا
الذکر
المؤمنین
بویکه نپوش کل از کل
مگردند از کشتن از زوید
تبا سید روز خد و پدید
که گشت میگویدین
که ما با بی باشم از کار و
تخوایم از آل باشم یک
بمیر کر از قوم محروم میان
پس آنکه ایشان شد گفت
خدا نکه فرعون را نماند

بقویکه امرش از حق طلب
پس آن آیه است دنیا
دیگر باره انقوم بر گشت
دل مومنان از بد فساد
بسوی نبی آمد حق پیام
که حق میکند کار زود صا
کو تا نوازنده خنک آورد
بده ساء آن می که در زنجار
ز پرده دل بر گشتان پاره
که ارباب نیاد ویران
نمودند جهال هر قوم عبید
که هر کس گشتی که از روی کند

کناره بگیر بر و از میان
طلب کرد بخشش جان این
تو بر بخش از طفیل ضعیف
نش آن غدا ب الهی عیان
که ای به خلق خدا نیکو
بود بهر ایمان بود
بان قوم پرون ز انصاف
ز ایمان بگوید را و هشت
سبا واکه کردید کیسر ظلم
بیاورد در این باب یارب
در این شهر بودیم همچون دو
ز ما پیشتر او فدا نده که
بود ما به بنیدم بر و میان
که ای صاحب کعبه ای نبی
نیکو دار گفته آن پلید
که ای زینت مسند علی
نماند کی سینما غضب
بخواند و نشد مومن آن چیا
کمان عداوه کشیدید
ولی خوشتر بر طرف احد
که بردشمان گشت خیمه عام
ز در دفع انقوم خرمشهر
برون یکشید خهرا از غلاف
مغنی از این پرده زنگ آورد
ز واید ز اینه دل عباب
برخ خون دلها چه فواره
رسانند از تیشه های عدا
که از قوم خود مومنان را بجه
نماند بهر ستم بار گشت

سوی بنی بسکه ایمان
پس از حکم حق گفت با مومنان
که شاه جیش مرد شایسته
و ده یکفر مرد با چارون
چه بایت کردن زور بکنند
بمراه تجار سوی جیش
میا زاپه بستند خدی سوز
ولیکن بانسوی در یاد و ما
بمیز از یک این مسعود نام
یکایک سوی که باز آمدند
با ایمان ظلم اهل فساد
در ایجاب کردید طیار کا
بغیر از زمان بجز گو دوکان
فرستاد اطلب شاه و
چه کل کلشن را زعفران صفا
که در یاب ای شاه جیش
چه موسی و عیسی بر آه بد
شما خوانند و دیده اید از کتاب
مدارید در باب او کین طمش
که اینراه پنهان بار یکت
که اینراه با آستی روشن است
عرض جعفر قوم پیدایش
گرفتند کفار قوم قریش
نمودند سوی نجاشی روان
ز دست نجاشی امیر حبش
عرض آن دو سرکش حبش
بسه عرض کردند کی سرفراز
کردی کیزان ز ما آمدند
وز این ملک بیرون ز سر صد

شکایت نمودند ز ملامت
که هجرت نمایند ز ملامت
بظلم تعدی که تبت
چه آن یوسف بنو جبر
بما حل رسیدند قوی بر
نهادند زور و فزونی ظلمش
که گزند و از دشمنان بده
بماندند آن زرقه کان بین
که بر آن طرف ماند قائم تمام
ز چاره که چاره ساز آمدند
از این رفتن آمدن شیدار
که همراه شد جعفر نام و آرد
یک قول با مانده از زمان
یک ناره از بهر شاه جیش
عبید خدا همان و وفا
که احمد سولیت خورشید
ولایت کنان رسول خدا
صفیات کمالش بوجه صواب
بما شید چون گشتان درش
ز او هر که بیرون رود نکست
از او هر که کرد سخن دشمن است
فرستادون عمر عاص قریش با پیشکش بر آن کوفین سلیمان
بسی از زمان باد و کافور شر
شدند اندون به نجاشی
بگیرند بار شوه پیشکش
رسیدند ز دیکشاه جیش
بودن ازین را فلک بزور
ز که بلکه شامدند
در آنجا با اهل حرم روی کنند

معرض می بود خیر الامام
بنانی بلکه جیش رو کنید
نجاشی لقب و در این پاشا
نهادند از زکمه زور کریز
که بود از قضا خدا بر کما
جز در گشتند چون شکران
بما حل رسید چون سرکش
کوی و پیشکش که با پیش
نمودند ماه سیم با گشت
بجستند ز نه هزار کیمان
بنی باز حکم رب و دود
از مردان بر فشد مشاود و
ز پید کرد کان چه پیشکش
که در باب آمد و حرم سل
چه ز کرد در ز سر خامیج
جهاز ز شب تیره اید بر
گیر بود دولت بخت
چه دانند صدق است کف
دانید کسر شرک خدا
بزوی بگردید از کین خوش
کین گشتند ضحی نام
یک بد عماره و لید پیش مر
که شاید ز مکر و بیست فسون
سر و کردن دست سبهم
نمودند بهر نجاشی بسجود
تراد دولت بخت مانند باد
نمایند داد ما از گرم
کزیشان بزرگان بیگم

که شمشیر کین بر کشد از نیام
از این سز زین رو با گویند
بجویند در روز عدا پناه
سوی ملک آن پادشاه عزیز
دو کشته که گشتند نشان
که آن نونسان زرقه از زمان
ازیشان دیدند نام و نشان
نمودند دکنده از جایش
بدین سو در یاد مان دست
یکه او از ایشان کبر الامان
با غاب فرمان بجز غور
یک قول بودند شاد و
نهادند از که رو جیش
کند روی دل را چه ببلبل کل
ز اشعار خود کرد در نامه بیج
ز ارشاد و غیر عالم فرزند
که این اورا کند حسیار
لقب موزید در کار او
کندید و بر طریق بسد
ره دین اسلام گیر پیش
بود پرورستی را سلام
چه از که رفتند سوی جیش
دویم عمر بن عاص از پوز کر
نمایند نونسان را زبون
بیارند بهرستم در حرم
پس از زمان با خود نمودند
بمرد عدو دوست زنده با
بگردانند انعم را یک ظلم
بجویند کینی که باید تمام

بخاشی نظر هم بکتوب دست
پس آن ببل کلشن اصطفا
بن واکداید کبر جواب
چه با قوم خود جعفر نکبت
بفرمود جعفر که در دین ما
پس شاه عادل دل نیکو
باو گفت جعفر که از آن دو
بخاشی بر سید عمر از جواب
بر سید جعفر که از ما طلب
چه او گفت نکبت پس از جعفر
شکر شایدم داد خواه
روند این جماعت بهم دین ما
بروند مردان را از راه
بماده تو این قوم از کرم
بفرمود جعفر که ای پادشاه
که ما را نمود آن رسول خدا
بفرمود از جهل دارم دست
بما امر فرمود از آن نیک
که آن کرد کار هست فریاد در
بفرمود نیک بگویشان کنید
ز مردم بگیرد سینه کین
ز مردار خوردن کنید آفتاب
بود این رسول آن بیع فیض
بخاشی شد از خرمی چون بها
که عیدی رسالت نمود شکا
گفت ای که دار ز شاهی کوه
بخاشی ز جعفر بر سید باز
بفرمود جعفر که در باب او
که حق روح پاک بمرم دید

خبر هم زیما میان دولت
روا کت ایما میان اقصا
مدارید بهر جوش شتاب
بزدیک شه رفت در پا
بکس غیر حق سجد نبود روا
بجعفر نمود از توجده نگاه
پرس از برای خدای سخن
بگها بزرگند عالیجاب
کسی در دوازده کرد عرب
شمارت و هزار باره ریز
خداوند اکی باقی شاه
برفتد بیرون ز این ما
نمودند احوال را تباها
که آید سر رشته ما هم
جهان ازین است بگوا
ببایت براه طریق بد
بباشید از کرمی تیرت
که گویم حق نباشد تیرنگ
تراده کسر تراده رس
بباد اگر رشتی باشان کنید
بناحق میزید خون برین
بباشید غافل ز روز حساب
که داده است از و بشاره
دیدش کل جعفر در کنار
بر این وجه از حکم پروردگار
ز برای تو هم گشته اند اینک
که در باب عیسی نبی در جبا
محمد نفرموده غیر از نکو
چه در جیک بر خاک آدم دید

طلب کرد در حال طیار
بان بر مان گفت در غم
نهادند انکت بر دیم با
بگفت از کان دولت که رود
بود پادشاه پیشتر از چند
باو اکی داد در بزم عیش
که مانده فریفته ایم
بود سرور اگر چه از او نام
چه او گفت نکبت بفرما
شما بس نمودید بر ما هم
بسی عمر سجد بر خود کرد
خدایان را نمودند شکست
پریشان از این قوم شد جمع
شود دور از دین اخلا
که بسوشت کرده زرد کرم
نمود از دلالت ما بجز
بباشید عقل خرد جسته
برای پرستش که خستیا
دیگر اندیل طریق بجا
بباید از زهر خوردن با
توفیق حق از هدایت قبول
پسندیده خالق اگر است
بوجیک اوصاف احمد
چه بر عمر عیار شد راه بست
چه گویند در باب عیسی سخن
چه بسکوی از کوه کرد کار
بوجیک که خدای جهان
بیا لوده از مردم رو خدا

فرزنده نرس سب
که چون برسد از ما غم
ز توش گشتند کویار با
نماند شاه جعفر اسجور
که از سجده ما شود سر بلند
ز بیغام کرد گشتان در شمر
و یا بر آن سر گشتان زنده ایم
بود بهر یک از ایشان غلام
ز ما خون طلب سکنند اقصا
از آن و بیرون آمدیم از حرم
شاه جش گفت ایشهر
نمودند ما را از بون در عبا
تو گفتی که خاموش شدیم
بباشد چه این مردمان را خلا
بگیر ای پیغمبری در حسین
بما داد او از طاقت بجا
سر فلکده پیش خود ساخته
نسازد بزدات پرورد
بما حکم کرد از نماز زکوت
مسازید ظلم ستم اشعار
مکردید کرد ز ما و پر با
نمودیم ما گفت آن رسول
این و فی نام او احمد است
ببخار از روی صدیق گفت
در انجاری مداورا بست
شود شاهد صدق گفتار کن
بگو هر چه فرموده او اشکار
نموده است اوصاف علیا
از آن دختر مکر و امان پاک

بفرزندش شایسته حاکم
بخاشی بر باب و نشین نگاه
همه حق بود گشته آن رسول
که در باب عیسی سوی نرسول
پس از سویم مر آن مقتدا
بسی ای خواند و بخاشی شنید
بیک ساق و نخل خشک درشت
فرمودش که دیده مرومان
روان کرد در زیر پای تو است
سر شاه آورده از حکم رب
بفرزند خود دیده روشن نما
ریخ از آب دیده نمودند تر
پس آنکه بخاشی بر آورد سر
هزار فرس از خدای مجید
پس از بران فرقه حق شناس
دیگر عمر عیار با پادشاه
که شیرازه دین با ابراهیم
که از دست این مرد پر قلب
که شد صورتش چهره ریش زرد
که در باب جعفر کنون تا ابد
بفرموده تا بان بجای سر
ز مجلس برودن دست از زبون
ز بس از عماره بدل دشت گنیز
شدم من بنزد بخاشی زبون
یکی آنکه در مکه بودم خصم
دیگر آنکه در مکه با هم فکند
کنون ما یدم ساخت اندیشه
که در مکه عمر و عماره بنام
چو گشتند راضی که سو چشم

شد از بر تو قدرت کامل
نمود بفرمودان پادشاه
نذارم جز کعبه او قبول
اگرستی کرده از حق رسول
خواندن جعفر سویم مر
قوات بجز جعفر با کجا رسید
نشان کشتی باروی بگنید
نمی و قنادم چنین بر زبان
ز نهر که افتاده خشک خزر
گرا و تازه ریزد بوسه طب
دل خویش خرم دید گلشن نما
بوجیکه افتاد از نظر
بجفر نظر کرد چشم تر
بانگس که از پیش او دید
ز سر کار خود از طعام لباس
بگفت ایست بمرزبان
بباشید غمناک شد در حرم
سود فتنه بر پا ملک چشم
دنان پر خون در در پرورد
اگر بشنوم کفکوی بی
همه در معانش بداد پس
درون پرورد در دایه ز خون
براه مفر هم با بطع ز سینه
نی باشم از من همه دن بخون
سیان عداوه عماره با عمر عاص و فرس و اودن
انملعون بان با ساس و سحر ساحرن گشته شدن
که از این عماره کنم ریشه را
همیشه بدل بودن هم غم
بیاید از بهران قلب سر

پس آن کلمه حق روح خدا
که در باب عیسی از این بقیه
پس نگاه از جعفر بگنید
بناظر ترا همانده باشد بخواب
خواندن جعفر سویم مر
که از دروزه مریم پاک ز یاد
بخود گفت چندید چون تر
ند کرد او را جهان آفرین
بزن ضرب رسا و اندر
بخوزان بطبر بنوشین
پس از وضع کیفیت احکام
ر سار گریه کرد غمش
بگفت ای مر جانا من
کوتاهی دهم آنکه غمقتند
دیگر بر پناه فدا بان
برای بین مردن ساز
تو این پشت برین تا کرد
بخاشی از آن کفکوی بی
بخاشی دیگر گفت ای ادا
کنم از تو چشم برم از تو گوهر
شگفت راست چه با او است
پس از خرد زور دیگر حقیقت
بخود گفت کاری نشد ساز
نه از بهر گردن گشان کرده کار
صاحب محلی بن حکایت عیسی
شدی بهر زمان کنیشتان
باصلاح کرد گشان در شسر

ز ما در بدون پدر شد خدا
لب آن کفکوی که توان کرد تر
پرسید انصاف تحت
که از ماشود تازه روح روا
بنام الهی نمود استبداد
گذارش بخرماستان اوصاف
که یکاش من مرده بودم سر
که زین مجور غم که دینا بدین
که از برکت کشتی از یک تخت
بده روشنی چشم احباب
بخاشی در باب از نش تمام
گیشان ربیان که کشت
بود بر شما از جهان تا فرین
بود چشم بغیر آن حد
مقرر نمودان خدا و دماج
بسوی چشم آیدم از جواز
بماوه بدر پیش از این پرده
چنان دست در بر رخ عمر
بجان مسج بجحی چند
زیر او دم از سرش بار دور
دیگر ما با او نخواستیم گفت
که جوید تقرب بان پادشاه
کسی نیست مانند من باخته
عماره مراد در دو جا کرده خا
همیشه عماره بدل دشت غم
بدریا مجال خرام نکند
بیا تا نام مفضل بیان
یکی بود چون خرمکی نیشتر
که نشسته از کینه و قهر طیشتر

نماند از که با پیش کش
 زن خویش را ز با هم
 ز مهر و لب از شیرین کباب
 بگو تا زنت رو بند سوی من
 باو گفت بپاک خفته ترا
 غرض پس عماره بر آورد
 کشیدند او را ز دریا برون
 بنفرد آن هر دو را دشمنی
 بناچار با یکدیگر ساختند

فی بل سلام رو بر حش
 بسوی حش بر عمر اعرام
 سر برود شد بر بوجون تنبا
 ز بند و خدر رو من
 پس او گفت بر حش کوفی رو
 بر یاد از کند او را بیت

زنی دشت چون باد
 چه شد با عماره گشته سوار
 ز روی هواست و خورد
 بر آمد هم عمر چون غارت
 تو کجی که آن هر دو کشته را
 ز دوست با عمر در روایت
 در کشتی رفتن عماره و زنت و عمر و خواست
 کردن زن عماره را و عماره عمر را در
 دریا انداختن از کشتی و عمر از دریا برآید

که از دام او کس نشد خلاص
 نبودند این ز بیم کرم و آرز
 چنین گفت و ز عماره بگریه
 جواب سخن گفت باو در
 ولی خواست او را مار و آرز
 ز کشتی زد دست بر یک طناب
 ولی شد دل او چه دریا خون
 که بود زنت بیم و دنی
 با فتنه خویش بر دست خند



در کشتی رفتن عماره و زنت و عمر و خواست کردن زن عماره را و عماره عمر را در دریا انداختن از کشتی و عمر از دریا برآید

چکشتند داخل شهر حش

سوی شاه ز نقد با پیش کش

کین زنی پشت بر پاوشاه

ز روی هر دم از با درن باوشاه

رحمن حال عماره گنبر
بخو گفت افتاد وقت
شد از مجلس شاه بان چون
چه با چنین آن باد شاه
در ایجاب تخم نیازی سپار
بوی گنبر گنبرک ویرب
چهارمرد و سو تخمکی یافت امر
کیرک با و داشت خون روی
عمار به نیامدست جز آب
که بر ما است واجب در زمان
تر بهر تو ای پادشاه جبر
گنبری تراست ای پادشاه
با و داده اردن بانی فریب
گنبر تو داده است این را با و
بخاشی جان بوی خورشید
فرستاد کس از پی بوا کوسر
پرسید جان چون پادشاه
بفرمود که خون او بد زنگ
پس آنکه بفرمود با سا حرات
پس آنکه سیاه در کتشر
نهان گشت از مردمان
روان عمر کردید سوی حرم
تعظیم مکرم جعفر قوام
چاگاه شد شاه از رو کار
دیدند او را چاهل حرم
زبس کرد فریاد بس اضطر
شد از ایشان پیش مرغ روح
بخو گنبر هر کسی بیروی
کجا رفته باز کرد ای مسلم

دل از دست بر شش زهر قریب
که پانی عماره در آرم بست
بسر منزل خود بر سر عت
نبا شد حیانت مالش کنا
بکن از برای فریش ماسر
از او خو به وقت کت
عمار به یک و در از کون
بست از آن بوی
روان شد عمر سوی پادشاه
از او دشمن جن جز بکا
مرافقت در دل پیش
که از بار زن نیرد پادشاه
بوی که ظاهر گنم غیر تب
بر آورده شاید از او ارد

چنین عمر در یافت ز آرم کار
پس زد عمو او با میان
بان نوجوان گفت آن
گنبر روان کن سوی آن گنبر
عمار به ریس مغر و بودست
گر قند هر روز از هم سرغ
طلب کرد در پرده از آن گنبر
جان و ابانوی خوشتر العبر
بگفتی شیطان شد ز خلد
که در ملک خود داد ما را مان
در یقی مرابت صاحب حال
رفیق زردی بود هو سر
بر آورد آن بوی خوشتر از
عین بود لازم که گوم شاه

سیمای سخن سحران نامت عماره نامون

کشیدند او را بگردن
نفس که گردید از در سیاه
بجاک جیش بکس بر آستین
که بنو هم از بلای کرنا
و میدند اسفند شد جاسر
کشیدی بکوه با مان
ز خود کرد ظاهر و درج دوم
نماند خدام او صبح شام
ممود من از ترس جان
از انقوم چون جوشان کرد
بنای وجودش با و در آ
سوی اس از جوی صوم
شود دشمن زرد شش قوی
نامه نوشتن سید بیای جایت و ایمان درون پناه

بردند نزدیک شاه جیش
گذشت از سر خون او شیر ما
که پاراد اینسر زین با مان
رسانید که مرکب بر بود
ز دیوانه سر بصر اینها
حلف خورد کردید چون و
یکی آنکه شاه جیش رو نمود
دویم آنکه بر خود عماره جفا
پس از بهر دیوانه قومی ز
نمودند پس نزد پانی کین
عمار به لسان عمارت
کشید هر که دست از بود هو سر
بنای وجودش رساند مان

که رفت از دل آن گنبر کار
بوی گنبر این بیشتر شد عیان
که در بد عفت فنادان گنبر
بکوبستم دل بهر تو نیز
فرستاد در رده آن مایور
کمی خورد شد گاه نارنج داغ
ز بوی خوش پادشاه غریز
از او عمر گرفت خورد و
شاه جیش نزد حصار گفت
زیب مال زایب جان
ندارد و باست زرد کمال
سوش از ستاده در پرده
بگفتا که در پرده شکست
تو دانی و بد کار خست کلا
عقب گشت بسیار بر او شد
کمی رفت از بهوش که گرو عش
ببخار رو کرد از هر کنار
نماند از بندگ این مردمان
ولی با بجا بر او سر بود
شب روز از او شد زبا
فرو ریخت مو سرش بر میان
با سلام سلامی باز استود
نمود خورشید از قضا
برفتد سوی جیش از قریش
گرفتند او را بان سر بر زمین
دلش رفت از کار و کارش زد
ندارد با و دشمنی دست بر
شود خانه اش در دو عالم خزا
بیار کرد است آن حرم

چه گاه بد از منیا یا رسول
پس انگاه نوشت آنقدر
بین نامه از جیب احمد
خستین کم حمدان پادشاه
کوهی دهم نیک کسی بود
پس نذر از قدرت کامله
پس آن کلمه حق و روح خدا
بیای نجاشی بزرگ جبر
کیر از این مردمان دوست
بجهیز نایل زیور و کار
نزد تو ایند چون از حجاز
تو باش که خوشین سر سیر
چه بر خیز خواهم نمودن قیام
پس از آنکه جعفر ملک جبر
نجاشی ز او کرد حق قبول
بنام خداوند حق قیدم
از این که از بند کاشش
خداست غیب که نتوان
پیرو کار سپهر زمین
بنو است عیسی کران پسر
پسر عم تو جعفر هم نامت
ای کجای فرزند خود را چه جان
نیارند اگر دیگران رو بر آه
سرخه گذرم بجای قدم
پس نگاه فرزند خود را ببان
رسیدند آن قوم شهرده
شد از تخم خیر البشر باروان
از آن دیده شیر کزن کور شد
با خلاص از اهل ایمان شدند

که شاه بعین میکندین قبول
اعنوان آن نامه نام خدا
که پیغمبر و خالق کرم است
که در حکم او نیند ما می و ماه
مگر روح مخلوق رب و دود
بفرزند شد پی پدر حاطه
بدون پدر شد ز مادر جد
قدم از ره راستی رکش
که باشد برای خدا دوست
بمن گشته ایمان کل بیابان
بر آن مومنان باش همان
به بندید به اطاعت که
رساندم پیام خدا و السلام
رسیدر تا گشت از غل
در آمد بدین خدا و رسول
که او هست رحمن رحیم
نجاشی فرزند و پسر
بمن از بدایت راه رسد
قسمت نجاشی رسول این
که از مادرش زاده شدنی
گرامی تر اند از بریم چه جان
از این ملک سوی تو کردم
مرغبت تقصیر حق نیابان
بیایم بسوی سو او حرم
بسوی نبی کرد با رفغان
بدایا کران جمله بدیک کسیر
بر هم دم ما و را بسیار
دل اهل توحید پر نور شد
بدست محمد سلمان شدند

فرستاد آن صدق پناه
که او هست بخشنده مهران
نوشتند ز بهر نجاشی تمام
که قدوس مومن مبین بود
که از روح حق بر دم رسید
چه مریم زنی طیب پاک
چه آدم که پاد و را مد ز خان
که میخواست من با این نیک
مرام و یکن با این دین
پسر عم خود را بگفت و آن
بان قوم ترک تجتر نما
گذارد رود ز راه پرو
تخت بود در کس از رسول
شاه جبر داد مکتوب را
نوشت از طریق او در جواب
همین نامه شد با تخت او
سلام خدا بر تو باد ای رسول
بمن نامه نامت یا رسول
که در باب عیسی بن مریم
مضایین دیگر که در نامه بود
برای تو بخت ما و کرده ام
مرغبت در غیر خود خیار
اگر هست فرمان بگو باز
کوهی دهم من بزوار تو
فرستاد جمعی دیگر پسر
که قطعه بد نام او ماریه
غرض زاده پادشاه جبر
ز دیدار شاه رسالت نیابان
نمودند از حکم او بار گشت

یکی نامه از بهر آن پادشاه
ز او صاف نوشت قاضی
شاه جبر کرده از حق تمام
بر کس آن داده ایمن بود
در اندم که روح القدس آمد
بند پاک دامن بد آن خان
ز مادر هیچ آمده صاف پاک
بسوی خدا واحد شیرینک
که بستم ز حق خاتم المرسلین
نمودم در این وقت با مهران
شود در طریق تجتر بسا
در آید در دین حق تو
که راه هدایت نماید قبول
با و کرد معلوم مظلوم
برای جناب رسالت اب
بسوی محمد رسول خدا
و در رحمت برکت نایل
رسید بجان گشت حکایت قبول
در آن نامه نوشته خبر صحیح
بخشم و دل دیده ام جانم
با این سلام رو کرده ام
در این جناب رحمت کردگان
از اینجا بسوی تو کردم روان
که حقت مدقت کفایت
که از دنیا ایمان بخیر بشر
شد خبر جاری آن جاریه
رسیدر ساینده ان پیش راه
شرف یافت شهزاده با اهل
بلک جبر بنیایان نوشت

بسیار است حضرت مصطفی
چه در عرض مرد در روایت
که با اهل ایمان رسول جواز
بیاسیاقیا از برای رسول
چنان ساز سر شام از آن
دید پادشاه و لم را نویسد
کنند صاحب شرع بود نماز
چند سال نغم که خیر البشر
از آن رو که دیدند و نیز قوی
که است بر جعفر و پروان
بنی را ابو طالب باوران
بر سوز اسلام او آزه شد
ز روی حسد و اضطراب تمام
پس از شور شرعنا و نفاق
از لولا داشتند مهر و غضب
که زال هاشم کند نقاب
نیکند دختره دختر و پند
باشان ببندد از چار سو
جیب خد را باشان دهند
بریزند خون محمد نجاک
باشند در بند خود را او
نوشتند در نامه نام نسب
که مرد مصف از آن سخن
کرد و سیکر بر رسم داشتند
پس بر صلیک گاه آمد خبر
نوشتند در عهد آن نامه را
طلب کرد پس آنکه نیکنام
قسم خورد فرمود آن محرم
پایش خلد حار از دشمنان

شهر مدینه روی صفا
عمد نامه نوشتن کفار و عدوه بی اسم و درک حال
نمودند بر مرده اوست
بمخ خانه مهر فرماز اول
که تا خیر ما شوم از او ترا
که مانند شاه جشن بخشد
کنند پاره کار او کار ساز
بجی بسته بود در استاکم
در کفره اندیدین بی
درستاد بر بنی رنجان
نمایند حفظ حمایت کان
غم قوم بیرون ز اندازه
نمودند در دفع خیر الامام
نمودند با هم چنین نفاق
با سرشان یار شد لوب
نوشتند ز هم طعام همراه
باشان ز قهر نه کمتر دهند
در آمد شد در گفتگو
خود از شدت از شقت شدند
نزارند از یک چسبج باک
سازند هر جا توان کار او
بچه مهر کرد چون بویب
که بر مطعم این عهد گفتن

بنجاشی ملک حشر شد در
چیز از بخت است سخن بزبان
من جرحه زخم قیدم
بمطرب کواز نوای حجاز
شود باده نوشش و لای
بیامش ای فی سوار سلم
دل شرکان خسته شد ز طاع
بنجاشی مطیع رسول خدا
اریحاد و جمعی اهل حبش
در آید قوم عرب در مرور
زار ای کار محمد فریشر
برفتد با ناله خویشر
که از هر قتل محمد که
نوشتند یکنام با جد جدید
مانند ترک خرد و شر
بهمه ترک خویشی نشان کنند
که چون شده بی نهایت شدند
نوشتند در صفحان نامه نیز
کنند که کسی خون او را طلب
چل تن ز سر کرد کان قهر
بروند در کعبه او بختند
وز این عهد ناخن کرد بر سر

خبر شدن ابوطالب از عهد کفار و رفقین نسبت به نام

بوسی ابوطالب نامور
چنین گرم کردند نیکام
بنی هاشم باوران تمام
که ای کعبه بجی حرم
نخواهید دست من برد

که کردند با هم عرب نفاق
که پوسته اش فروری کنند
چهل مرد بود ندان آن سخن
که یکوز فرق بیب خدا
چه بنم که گشته محمد باک

بپوش ولی در پیش داد جان
جان افزین کرد رفع حجاب
روم بر شرح آن دستمان
که دلتاد کردم از او و بدم
شود نغمه پر داز نیکامه ساز
و بد جهان خود از برای
مر بار از بر سوی حرم
پیشان بر کین شوریدند
شد که خدمت بجاد و جاب
ز اسلام گشته خورشید
بدین محمد ز نزدیک دور
فتادند در آتش کین طیش
سوی شکت گاه خویش
ببندند تا او در آید
نمودند با هم در آن نامه عهد
نیکند کفار ایشان کوش
که حوال ایشان بر شان کنند
بنا چار دست خیمت شدند
که کوه سازند دست از غیر
بشورند بروی کرده عرب
بزکان جاهل لیران حشر
ز کین بی فتنه انجمن
که حور است ظلم و ستم نیک
سخنانش نشیده انکاشند
بکین عناد و لجاج نفاق
جان سوز و سینه سوز کنند
توانند دلدار شمشیرین
شود که ز دست تعذ جدا
تار بر اندازم از روی خاک

و هم در دوران نهار با او
پهلو شده که در کوه سار حجاز
چند روزه بکین کرد و آید ملک
بان دره ز قنبر از بلخ
از آن دره اطراف اقله در
در ندره عمر رسول خدا
باید آنجا که در اول شب رسول
علی را که میگردید و نهار
شود از طریق دفا جسد
بدین وجه هر شب علیه خدا
برخیزد میباشد پروانه و
بخت هر شب در این کوه
آسی گویند یا سنجین
مگر بولهب تمام نقد
عرض برد افضل ز نام سخن
باز کاشن دین یقین او
که آن نطفه پاک عین علی
چه در روز میشد بلند قامت
از هر طرف سوی او رو
نمودند آنروزه شب پر
بگشادی میروم او سست
نشسته چند از آن سر کین
عقوبت نماید از انتقام
بدش دشمنی از خدیجه بیک
بشها گرفت شتر بار تا
بگذاخت حال داماد ما
ز بهر بی صرف اقوام کرد
که از تران دشمن بگذاشت
سوی کسی بچکس در حجاز

چه نمود محمد جهان گویند
در آسمان بر زمین کرده
در آنجا توان گشت از شکیبایی
برستند از دست اصحاب
نمودند از هر طرف مستی
نمیداشت روز از وی جدا
نمودنی بی استرحت ز اول
ز اولاد امجاد یعقوب وار
کنند از کین قصد جان
نمودی بر آه رسول خدا
به کرد سر شمشیر ز آزار
که اسلامی از آن در بنا او
چرا کرد اگر او بند ز اهل دین
بنودی که حق گفت قتیله
برای تصحیح و اصل سخن
که آن نخل بود حیدر
چنین می سراید بوضف
ومی نمود استراحت بخواب
زافت بگداری بگفتند
ره کار و از با ندره است
کنند که کسی تبع با دشمنی
بزدیک اندر اندر کین
بگیرند مالش بوجه حرام
بیشی باین خدمت کمر
سوی دره بردی و گرد ز
که اهل حرم میکنند با او
در ایشان دو دو دامن آرام
نمودند در خزان بسیار
نیکر دست تقدی در آن

پس انگیزد آنکه باشکوه
بر در و حارینده کوه دست
چه دره بسی تنگ آنگاه
بروند اولاد اطفال
باندزه گویند قوم عرب
بایلین خیر البشر با صلاح
چه یاسی که شش زینت آنجا
بجای محمد نمود علی بجا
رسد آن از دست بجان
بهر شب ابوطالب گامی
کنند فضل و خلع را بمقام
که گویند شاه کافر مرد
اگر گفت خدای برین شب
رکابش رسک اندوه برد
که بدکار به طالب جانفدا
بیان می تو بر هر چشم
که شبها بان خود بسیار
در اندم میر سپرد ز پیش
در اندر به بسیار شد تنگ
از آن گشتان چارگرگ
همه مال او را به نیما بریم
که شخصی که از مکه یا کاروان
عولی بود بر دابو العاصم
گرفت زبان از گروه دشمن
از آن دابو العاصم مصطفی
خدیجه زن بهترین نام
عرض بانقب قوم نیکو
که راه زینچه یاد در حب
بنی هاشم مصطفی بنی

بنی را بیک دره با آن گروه
ره چینی را بخود کرد دست
از کجایش لطف حق بر عباد
همه حال احوال اموال را
که به ابوطالب است نصیب
بیا بر سر شدی با صلاح
بجای دیگر نمودش بخواب
که سخن بکین گزیند شبها
صحیح و سلامت ماند
بمرفت از یک شب با خود
که اینجا مناسب بود این کلام
ز اشجار اسلام میوه بخورد
که باشد حمیت شعار عرب
که در غلوه بدر از غصه مرد
ز بهر رسول از برای خدا
شنو ما چه گفته محمد علی
بگشایدش روز گردی حسان
با اولاد و خوان اولاد خویش
با نقوم بسیار شدند در
شدندی سر راه بر قافل
از او سود سرایه یکجا بریم
شود سوی دره بسو داروان
که میبود داماد خیر الانام
تساعی که میبود از خورد
بمردی ستودی از اهل صفا
در اندر اموال خود را تمام
باندزه ماندند تا جلال
که بودند در حج خانه عرب
سوی کعبه می آمد از شعب

زیج شرکب و کعبه معاش
که ایرومانی که دارید بوسه
مرا بر کزیده است و یابین
کهن نماید بدینا و دین
بشت بر مصطفی اوجب
محمد فریبنده ساحت
عرض چون بنی هاشم نامور
صنادید اشرار قوم فریس
بیانید از ریج شدت تنگ
بسی دیده از زود شد سفید
که شاید بگویند از جلد کام
بفرقت فروزنده افسریم
نوشت انچه نامور در جود
محمد میر است و من بنام
بودان رسول نبیل جمیل
عرض کردشای مدح طول
عیان شد از آن مدح بر شیرین
بس انظلمان مهر بر لب زنده
ش روز در لجه اضطرار
ز طفلی که مادر زینب بود
بهر روز از پرشش حال خوش
کردی پشیمان ز پیمان خویش
که از قدره خالق سرمد
بان نامه شوم بخش بپسید
جز دوازده حکم دیانید
از آن شرکین عمد در زمزم
روان گشت از زوره سوخته
که اکنون سر او بسنگ اند
سوی از آن آمده تا بد

از آن جاحیان نمودند
بگیرد فرمان حقا کوش
برای رسالت بروین
شمار خدای جهان آفرین
نمودی ندا کی کرده عز
سحر فریب فنون با
در اندزه برودند بستر
در آتش زمین نمودند عیش
بازند دست خود از نام
وز انسرگشان بریادید
ز بوطالب تسبیح کلام
سر سرخاک دست برینیم
که دور است این از روز
ندارم از او دست زد
رضیل صیل حیل جلیل
شان رسول خدا جلیل
که گردیده بوطالب از آید
ز دل طغیه بر دین بر زود
بنو عیله میشد دل سنگ
پستان دور کجا بود شیر
بیان مینودند احوال خور
کز بد لبها بندان خور
فروزنده دهر احمد
جهان آفرین خط بطلان
محمد بن عباس روح الامیر
تواند از آن گفتگوشت
بوقتی که بود در زمزم
امدن بوطالب ز زود شیرین
رسول که موربانه عهد نامه
خود را که خود وار بد

دیگر نمودی رسول خدا
در آید در ملت دین من
ز اعدا نگهداری من کنید
منم و او رضامن خونت
بحرف محمد مارید کوش
منم عم او حرف او نیست
مگر سیر دریند کوه سار
شب ز بودند در انتظار
دیندار لقب مصطفی ارب
بیای صورت زده شیشه با
نوشتند چیز باز بنما
نمایم کیر تو را پادشا
محمد حبیب الهی بود
محمد بود بهتر از جان من
دلیل نبیل سیل سیل
چو الفاظ او اکثری است
نیکو داز پیش افشای رز
ولی میکشیدند اهل شعب
همی سنگ بریند ز کوه سار
رزاری اطفال بی نان
که از زاری کودکان شعب
میداشندان الم زاروا
با ولاد هاشم کوه و کمر
بفرمود ما موربانه زود
بعش بوطالب کای سب
جناب بوطالب از زمین
چو دیدند او را ترش تر کن
امدن بوطالب ز زود شیرین
رسول که موربانه عهد نامه
خود را که خود وار بد

بهر موقعی مردمان را
که حق نیست دینی جز این
ز جورستم پیشه ایمن کنید
که نزد شمارا و بد در پشت
که او ببرد از سخن عقل بوسه
تو کفنی که این کج روی با چرا
کشیدند ریج لقب شما
که شاید بنی هاشم نام دار
بدست همان فرود بپیر
نمودند خیش از شمشیر
که مصطفی را سپار بما
سر سر فزازی براری پسا
مرا خدش پادشاهی بود
باز کل اولاد اخوان من
بدون بدیل نظیر عدیل
بلایه مشهور شدن کلام
مبادا سرفتنه گردد دراز
ز پچار که در ریج لقب
ز قیامی کودک شیر خوار
شب کجا زایم بر خوب
بدر زودت با خوب
ز پمان سوکنده شکستن روا
رسیدان بلا و شقت بر
از آن نامه خبر نام حق بر چه بود
که آن نامه پانیز شد چون جبا
بپوشید خست تحمل من
بگفتد هسته خورد بزرگ
زیج و شقت تنگ آمده
با مصطفی را که خود وار بد

کتابخانه عمومی

زهی طالع نخت فیروز ما
پس از بر تعظیم آن از جسد
که بندی هم رشتند پاره را
شوی مرهم دافع دلها ما
که باز او ریش بس با من خوش
قسم خورد ابو طالب چو نسند
بمک خدا موریا نه زد و د
بیارید آن نامه را در نظر
نماید ترک لجاج و ستم
و اگر کفنه باشد محمد دروغ
گذارم شمار او را بس
روان گشت شخصی از نزد ما
بدیدند آن نامه را سر بسر
پس نشر کان از صغیر کبیر
بفرمود ابو طالب ما که او
از آن نامه نامشده پشتر
ابو جهل هر چند خویش نمود
زن مرد پر جوان عام خوا
بنود فارغ زیاده از دو ماه
ببالین او در دم احتصار
باو گفت باید تا رب
شدی در تیسری بر ایم کفیل
و بد رحمت افزینده کار
دهی نزد خویش و تبار شکار
پس آن جان جانان عم رسول
عیان کرد ایمان خود صایا
عمو از طریق امانت او
زبان داد و پیک خدا جزا
گریبان در بند مال نذار

که بر کام مای شود روز ما
بجند از کشتان چون
بجا آورد قوم داوره را
کنی رای خود تابع را
و کردیم بجویم از او کین خوش
که منظور من نیست این
بر آن نقش ظلمی که بنوشته بود
که بنیم این نامه را سر بسر
نماید سر با بر شتر قدم
نباشد از او را سیر فروغ
با و هر چه باشد مسازید کم
سوی خانه کعبه باز بدان
نمانده بان از نوشته اش
فکند سر از خجالت بر
که اکنون بداید دست از غنا
شده در خفاق قابل شیر
که کفش مایند نه بخشد سود
شدند از فساد شقت خلاص
که شد روی کتی چه قطران
روانشد بی رحمت کرد
که ایمر بان عم عالیجناب
مکردی من بی پدر زود
تو از مرد نیگو و بد کرد کا
شهادت بیکجانی کرد کا
از او کرد اظهار دین بر
به نزدیک اولاد عبد منان
بسوی محمد رسول خدا
روانشد بجلد برین شبها
با نوچه کردید با چشم زار

بجند بر قولی شان فلک
بکشد با او که ای سوا
بمالطف و احسان و ملت
بما احمد بش کز روی
شود و روز زید ما اختلا
ولیکن خبر داد احمد بسا
در آن نامه خبر نام حق با انما
اگر حق بود کفنه مصطفا
بر رسید حق قطع رحم
بدانم که حق بوده شبها
بکشد انقوم کی ربهما
بیاورد آن نامه را سر بسر
همه عهد با پاک از او کشته
در آن طهر بارویا تمام
کردی ز کرد کشتان قر
ز گرمی چه دیدند بمکانه
ابو طالب آورد آن باطر
مکردی شیرین ز رحمت دین
بتقدیر حق از جهان جزا
و شتر از پیشش تپ نمود
تو دادی امور مرا تمیلت
بوقت بز بر دور
ولی از تو خواهم کنون کین
بخوینم خاتم الانبیا
شهادت بیکجانی حق بد
به نزدیک و هر چه بد
پس از خود امانت بجا
برای من پاک است بخت
یکی ریخت از دید خون

بسی کرد نفرت از شان ملک
کمان است تا که در خنای
جهاز خلاص ز شقت کنی
عنان سپهر کهن باد همه
نیاید برون تیغ از طلاف
که از نامه عهد نامی شما
نمانده بخبر نام حق بیخ نام
شما باز داید دست از غنا
کز آن خانها میشود منهدم
بود حکم در هر ورق با شما
باضاف آورده رو با
کشوند انقوم در عین طهر
بخبر نام حق نقشا کت خاک
از آن زمان روز شدیم شما
که بودند خالی ز پید و طش
دریدند یکباره آن نامه
سوی خانها انداز شیب
که طرح نو انداخت چرخ کهن
روانشد ابو طالب کامیاب
ز نور رخس پر تجلی نمود
نمودی لطف مرا تربیت
نمودی مرایار یاوری
که روشن نمائی از او چشم من
در آن باین حق بر کطا
بنی را به پیغمبر سے کرد یاد
زیرت سپهر آن کلف
ز باز به تهلل جار نمود
نهادند با لوت بر جانت
یکی زد بسید کی زد بسر

برودن ان نشتر اما سر
 گرفته زرق مبارک کلاه
 که ایتیم بودی تو شکست حوصله
 بسند بودی مرا یاد رس
 پس ز غل کفین ان سرور

که باید بان خاک کفین
 رخ ماه او کشته بترنگ گاه
 همیشه رحم را نمودی صله
 نمود بهر کار هر داور
 رسول خدا کردی روز ساز

بدینا ان نشتر با چشم تر
 بهر دم ترخم باو سینم و
 خصوصاً مراد یعنی ذلیل
 و بد حتی جان ازینت خرا
 سپردن ان نامور را بجا ک

روان با ملک بود خیر البشر
 هم او را بر دانه کی می شود
 کردی شدی در امورم کفیل
 زو هیچکس نیاید او را بر خرا
 من شسته و سینه صاف



این از آن است که در کتب معتبره
 آمده است که در روز قیامت
 این مرد را با او خواهند
 حساب کردند و او را
 جزای خود خواهند داد

زوانش در دانش بحد برین
 ز سر منزل خویش ابرو ن
 از کاشتن معرفت تا کما

با دافین کرد جان افروز
 بگو هیچکس نماند او را چون
 رخ عدلیت دیگر شدند

پس ز مردن تم عالیجناب
 بان کوه بکماه یا پیشتر
 خدیجه زن ازین رسول

دل مصطفی شد از ان غم کما
 توقف نمودند با چشم تر
 شد از عالم مصطفی او طول

با این آوردم حقش را
مذاق تو افزود روی بل
بپینی در او چند آمو خود
فد که در از ام با و خبر
که با دو من از زمان گیند
دوم کلمه اخت موسی که نور
تو با این زمان در بهشت
بجز بشر نیست کمی شد
ز تن مرغ خوش بر آورد
برایش کند کور لحد
خوشا آنکه از لباس حیات
چه بعد از ابوطالب نکند
رسول خدایی مدد کار شد
با و سخت تر شد دل سیر
کنار خدا نایب رو بدین
که بودند از معرفت نصیب
ایشان بنی کرد تکلیف
موندند اقوام خود را در سر
بسطایین عرصه که تنگ
از آن نکان رحمت کرد
زیر کند از بهر تطهیر خست
یکی شیمه بود یکی عتبه بود
ولی آمد و ما هر بان هر بان
که انکس کوهند در طبق
پرسید از رحمت کرد کام
بنی گفت در شهر یونس خدا
دیگر دعوه او با سلام کرد
با سلام بر او میرا و را
چه بد نظام از کرده یهود

رسول خدا ز قبا حتم زار
کردان او نیست از باب
همه مثل مانند هم خود
شد از طور کفار خیر البشر
بفرما که معروف من نیستند
که حق کرد بر او بکل بطور
زمان میدیزن بارین
از او سوی خلد برین
برون رفت ازین سر
پس انکه رسول خدا احد
کنند از برستد کاسات
تشریف برون آمد ماه لطایف
دعوه و اوست ساندن انقوم
تنگ اندر دست از کسیر
فریاد ایشان یغین
چو سعود بالیل در کسیر
دیگر بار فرقه مومنین
برایند استبدی نظیر
نخند پای و در سبک
گریزان قدم ز بر راه فرار
بیا سود در سایه یکدخت
ز کین هر یک از خون رفته بود
شدند از قضای خدا جهان
بیاره نزدیک محبوب حق
که متسی ز اهل چه شهر دیار
تر کرده از مادر خود جدا
با و نیز تبلیغ پیغام پیغام
بخواند چه بنده چه آزاد را
صفات بنی در کتب

بد و گفت ای هر بان بارین
ولی چون در آنی باغ نیست
رسان از زبانم با ایشان
بر خویش بر دست از خواه
بنی ایشان کی میرم
سیم خفت فرعون آون
خدیجه طاز آن زمان نام با
ماندم او را شهادت نمود
پس از غسل کفین خود
سوی قبر او نشن و بر مرد
بقره وی از رحمت کردگار
در انکس لطایف
بطایف بید از رسول
که آن بر سه بودند اولاد عمر
پس انکا فرزند بی بی
پس انقوم بدینت از بر طر
از انسکهای جفا زدم
بباغی در آمد در آن سخن
دوتن دید از مشرکان جرم
ز دید ایشان بنی شد
بکشد با کلامی که بود
چه آورد از حکم ایشان غلام
بگها منم ایشه معنوی
موز از کرم آن رسول نام
ز از او بنده غنی فقیر
پس گاه شد از حقیقت غلام
جناب رسول خدا شهادت

و فاد او رود لدار غمخوار
که خاکش بود شک خیر
بگور رسم راه بخت تمام
پرسید از شاه حتمی پناه
که فخر زمان بنی آدم است
که در در که حق نشد عاصمه
دلش شاد کردید آرام بخت
ز لیک حقا اجابت نمود
با این دین رسول جواز
بدست مقدس نجاشین بر
در آید به قید پروردگار
خدیجه روان شد در اسلام
در آنجا کس بنونس و یار شد
که بر خلق حق نماید تمام
سه تن از بزرگان قوم یقیف
در انطایفه صاحب نهی
بدشنام دادن کثوند لب
گرفتند شک تعدد کجف
روان گشت خون از لطم برید
برون بر خون درون پرز
بان باغ کرده نخواست و دم
که بودند هر یک ظلم جوید
همراه ایشان ولی بد جوید
طبق با نزدیک جزا نام
ز شهر که نامش بود دینوی
بیان حال یونس ز بهر غلام
کسی را میداشت از حقیق
که هست و جناب رسول نام
نور ز روش دل دیده خست

بیای او در سجود او قیاد
 بکشند آن جا حکان عنود
 بگشا که روشنتر از آفتاب
 بکشند آن شرکان میرب
 بقول دیگر اند و حق ناشناس
 که دیدند شاه رسالتشاه
 بنجیم تا او شود مفصل
 پس آن زینت عرش زینت
 قیام اند کرسی نشینان بر آن
 ز سحر تبیان یکمان آمدند
 بقول دیگر زین بن جارث
 بنی کرد در زیر تختی تزلزل
 چه برک کلی در بر خار زار
 خدایا تو پروردگاری مرا
 زیارت نمود کرائینها
 بود بجز نخواست سپکنا
 مگر از تو کش چون موقوف
 چه شاهین روان از زمین
 چنان بجز نجایش آمد بکوش
 پس از بجزت خاتم انبیا
 عرض از رسول خدای مجید

بوسید نمون شد ز قیاد
 که کردی چهره بر احمد سجود
 بسی مصفا و دیدم در
 محو ز انعام از محمد و رب
 که بودند خود از شایان
 قدم زد بتباغ در عرض راه
 ز احوال خود شرمسار مغل
 بانباغ نزدیک کرسی
 بگزاران برد و خدیوید
 همه شرمسار از تبیان آمدند
 رفیق بنی بدوران حاد
 دعا کرد گریان زار ملول
 منم در بر قوم خود خار زار
 بسوی که و امیکداری مرا
 مرانیت با که چه بنوز
 کنونم ز کرد آب محنت
 میزان خود سنگ حق
 شد ز پله استجابت او
 که بزخوات از ماه ما
 ایمان آوردن گروهی از جلیان در حد متب
 چه در راه طایف نخل رسید

غلام سید رو چه شدید
 که کردی بجا عمل ای عیار
 بار دیده او را چه شایان
 که داده است بازی بر آن
 که کسی نشسته بان بوستان
 بکشند این شمن کیش ما
 با کرد و الحال خاطر نشان
 بلزید در دم ز کرسی قدم
 بکشند بان شیرند بر
 پس از که گشتی بطایف
 ز طایف نمودند چون باز
 که یارت فرو مانده اند
 سکایت نمودم من باین
 سوی خویش گزینش دورم
 ترا ساتت عاقبت نیست
 نه یاری نسکی گیر بود
 بگیری بهر کار بازوی او
 گذر کرد از کوه نه فلک
 ولیکن ظهور از در کرد
 گروهی نمودند از حق نزل

روان شد سوی خلیجان پید
 نمودی چهره بر او آشکار
 دل دیده در راه او با ختم
 کلاش فریب جاد و دوزخ
 چون ساس در ملک بند
 چه آید با ایستدش
 که او را چه شان است
 بتعظیم خیر البشر گشت خم
 که هستی ز جاد و کوری بی نظیر
 که از سحرش زنی در جهان
 باغی رسیدند در کوه
 من غمت سستی کند ز بیم
 بسویت که دیگر ندارم توان
 سوی دور گزینش دورم
 مرا از تماشای او نیست
 نه بچیدن سر ز کردار بد
 که کرد کسی هم ترا زومی او
 بکشند این سنگ با ملک
 بود تا فلک افکند طرح نو
 بناهای نسکوشده با بجا
 نمودند این حرقت سبیل



بله هر که از کفر کرد و بر سر
پس از آنکه احرام بیت الحرام
باو گفت سید بر روی رفت
کنند عمره خویش من تمام
رسید رسانید بیعام شاه
مانند اگر ترک آمد او من
کنم ترک یاری شد کاشک
امان خواست از روی بر او
ز مطعم امان خواست بر او
کنن هیچ اندیشه از پیش کس
که انقوم بودند و شیر مرد
پس از آن امان به عمره رسول
روان شد سوی کعبه با پیش
گذارد پای جلاوت پیش
طعمه که میسود این عد
سوی مطعم آمد ابو جهل گفت
چه کردید از عمره فارغ بنه
که سود او را بر روز حساب
چنین گفتیم به درالد
که تا هست در تن مرا کیف
نذاکر مطعم که رفت از آن
نهان شد چه خویشید و گو
مکز و سحر حج عمره که حاج
و را نموسم حج و عمره رسول
گذارد بر او مدارید کنج
از بخله سالی بپاه حب
که آن مرد در ابطون عرب
دیگر بود کوان بن عبدیس
گذارد دشمنان از خاک

فرشته شود که چه باشد
بی عمره ربت نیز امان
بگو سوی اخسن بن شری
کنند سی بطوف بیت الحرام
بگذا در امره مرایت راه
نیکو زد دشمن کسی داو من
بماند بر من این عار و
نکرد نسک متوجاهل قبول
نمود از طریق مردت قبول
که کسر نباشد بتو دست
باشان پوشاند زخت نزل
نمود از حرم سوی کعبه نزل
بر آورد فریاد گفت ایوش
بگیرید از او این زمان داووش
بر آوردش مطعم نسک
مگر احمدی کشید و بنف
نظر کرد بر مطعم این عد
کنند پاک فرمانده خاک
که ای سرور صاحبان ز
نذار و تود سرس بجای
محمد برون همچو تراز کمان
کمی در پس نسک که کنج عار
در آن سر زمین بود کسر حاج
سوی قبایل نمود نزل
موزید باد او خوشی کنج
بی عمره بسیار آمد عرب
رسید ز شیر بخرج
که بدیت از فتنه بن قیس
شود کعبه از او دست کناریک

مگر و دل هر که از کفر پاک
عیانید در ره کنی ز بدین
مکواز تو خوابد محمد امان
بی گشت در عار حرم
از از و که من ختم از قریش
نذارند رسم امانم قبول
چه بر گشت قاصد دیگر کرد
چه بر گشت و نشد زنی
به یک بنی گفت او را گو
طلب کرد آنرا و او را خود
فرستادشان سویت
ابو جهل مردود شد چون خبر
محمد سوی کعبه آمد کنون
که بو طالب با او پیش مرده
بو جهل دون کرد و خوشتر
بگذا که لایک او را امان
بدو گفت نیکی نمودی با
کنون از امانت برون
به چنان من هر چه خواهم امان
بگذا خودم ز کز در پیش
دیگر رفت بیرون بی امان
چو صید حرم از حرم کردم
میسر نمیبود از کمان
نمودی کرده عجز اندا
سوی حاجت خانه رو آورد
دو تن از دین با نسر زمین
یکی سعد بن زبارة که بود
چه نیخواست فرمانده کابنا
ولی در ازل کرد کار و دور

بکسی اگر باشد افتد بخاک
که ایمان نماند است از شتر
که بکرو زاید مسکه عیان
سوی مکه کردید قاصد روان
منم هم قسم با کز دینی ز سر
از ایشان رسد افتی بر رسول
روان شد سوی سهیل ابن عمر
و کرده سو مطعم این عد
که داو امان کام دل را بچو
بر آورد دیگر چند داو خود
بی پاس آن بهترین امان
که آن سوی کعبه خیر البشر
شمار است دله از او بر خون
با و باور روینا آورده است
که داو است مطعم بنی ز امان
بی عمره شس داده ام ای زمان
رسید از امان نوسود با
برون از حرم دل بخون میرم
بندش از فتنه مردمان
امان تو چون کی بنر خوش
از اینم فلک چون کمان
نی انداز ترس سو حرم
سبادا که کرد و فساد می عیان
که ای قوم بر طریق رسید
پس از بطوف این رو با و دور
رسیدند بر اشران سر نشین
ز شوکت بیان سپهر گبود
که بخشد بهر از دشمن نجات
ز حکم زحمت ابا کرده بود

که جبار بکنند پی بسبب کار خود
و دو قوم بزرگت و حسن خرنج نام
چه شد مگر کار خرنج بدست
که شاید بگریزد از ایشان بکمان
رسانند نخل ستم را خریف
بمنزله عقبه آمدند فرود
نه شهاب بود عمره منظور ما
رسید از مروت نغمه بار ما
بباروی زاده است کار بزرگ
باو گفت اسعد که کار شما
شما سید از قضاوتی زمان
کنده بود تا ما شکار بنامان
سفارت شمار خورد ما
باو گفت اسعد بمن کور است
بود منسل عبد الله نیکان
شریف بخت شایسته
چه شنید اسعد از امر و خام
جز می شنودند ما را ای بود
پرسید اسعد که او در کجا است
بگذره هفتاد قوام او
نشسته نزدیک حجر و جیح
که بسیار دل میدار سخن
باو گفت اسعد که بر طواف
باو گفت عقبه که در گوش خود
پس نمرود چاره نیند جان
گذر کرد چون نزد خیر البشر
چه کیشوط آورد در جاطوا
نکرده از این شهر بیرون موم
که آمد بسوی رسول انام

گشت اسعام هوادار خود
گشیدد شمشیر کین اینام
بخوردند از اوین خندی گشت
بباشند ز زخم دشمن نمک
بنویسند که بر مرده کرد و حریف
باو شرح آن فتنه را دانود
ز اعدا فرود تر شده روز ما
بگریزد از دشمنان داد
گرزیم در هم دریدن چون
چه باشد که باشد دیار شما
در این شهر در عهد من
که باشد رسول صد جهان
شماره بانیک بر ما
که او از شما یاز غیر شماست
جرع حرم نور پیکر محرم
ز صل اصيل ذبیح خلیل
صفیات محمد علیه السلام
که باید برون آید ز کور
باو گفت عقبه که در کوهها
در اینجا گاه است آرام
کنند و عوه اهل عالم صریح
از بانس فزون است جبار
بیاید از اینجا شدن بر طواف
بند پیبه و جمع کن بسو خود
بمسجد روان شد ز بهر طواف
بسویش بی کرد خندان نظر
شوط و دویم سینه را کرد صاف
بیرب از این کوه بانام
برسم تحیت بخت اسلام

قصار در این عالم خاک است
مخوند با هم جدال قتال
ز اهل مدینه از آن سخن
ستاسند و در دل خود زار
چه با عقبه بن رچه صدیق
که مار چنین کار رود داده
گشیدم خود را بسوی حرم
باو گفت عقبه که ای نادر
نداریم از کار خود سخنان
مخنی که شیران نمایند
باو گفت عقبه که مردی ز ما
خدایان را بجز ما سزا
کنند بکه بدره کجوانان
باو گفت عقبه که او بهتر است
بیزه ز عبد المطلب بود
ولی گوید از قول ایمان خود
بخود گفت اینان پیمبر بود
بشهر مدینه شود پیاده
بسی دارد از مردم که هم
بخیر موسی حج و عمره برون
ترا که بقتدره انجا کند آرد
کاش لبخوان این بر با
مرا چون از آن ره کند چاره
که از پیش او چون نمائی کند
زافانه عقبه برده بسو سر
دل بسیار زخنده بر کل
بدل گفت جابل تر ازین
بر آورد از گوش خود پیله را
که بر خیز باشد شمار اصحاب

شهر مدینه فتاد انقلاب
کی شد در دست کی با میال
بسوی قریش آمدن دوتن
بهار عدو را نایند تو سر
بدان اسعد خرنجی بار رفیق
بسوی شما حاجت افتاده است
نماند ماد ما از گرم
شمار بود و در از ما دیار
بکار کسی حال پرداختن
ز ابوی انقرصه یعنی حرم
نموده در این شهر شور و شایه
نگوید ترسد ز لانت غزا
بخون افکند روزش نمان
هم از ما بود هم ز ما بهتر است
که او زاده اهل یثرب بود
که در اید دست از خدایان خود
که بر سروران جهان که بود
سران عرب نماید پیاه
دلش است از آن چکل
نی آید از دره اما کنون
مده گوش بر حرفی که هیچ
دل همین بر آید زجا
نویزد و انا بکو چاره چیست
به بندی از او گوش شو نظر
پراز پی چون غافلان کرد گو
زیم و اشد اما نوای گفت
بناشد چه ایخرفرا و ابرسی
رسانید بر اسنان رتبه را
بنی گفت با او بخیر صلاح

بخت این تخت با داده است
برسد سعد که بر چه خیر
نماند کسر از زبده نیک
نماند نیکی با در بدر
پوشید خشم از حرام زنا
بناشید دزد تراز و کجیل
بگیرید این پندار را گوش
دلش گشت روشن ز نور یقین
نخاکا فدیت پدر مادرم
نیکه است در خراج او سر
بان سرزمین که گداز قدم
که ایتر از تو بان سرزمین
که بر دین سلام داخل شود
مرا هست از او که حق امید
جهان بگرود در حکم حق
که پنهبری در سو او جسم
کنند کار دین خدا در دست
بخت خدا و پدر خیرین
که از ترس ایشان ز یاد دشمنان
قصار ابو تو شستایم
با و گفت سعد که ای نیک
براید از شرافت بیت الحرم
پس انز در بخت کردید بار
پس آن برد و نمون بصدق
بگیر و آن کن ز ابل یقین
دیگر مردمان با پیر شریفین
که چو مصعب جوان عرب
از ازو که بد پرورش یافته
با و داندش نموده جفا

که بر ابل خشت ز ستاؤ
کنی دعوت مردمان اغیز
بزی خداوند عالم سیرکنا
پوشید کد ز از تو نظر
سازید ناموس خود ز فناء
بیکویدرید در حکم سبیل
بباید ز عین غفلت بهر
در آمد ز روی معادش
تونی بهتر از مال جان سرم
بهم کینه در زند طغیان بکند
با صلاح رو آور اند کرم
نباشد کسی ای سول این
همین مدعا زود حال شود
که ما از قدمت کند رو
شود سینه دشمنان تو شق
شود از بر ابدیت عالم
بفرمان فرمانده نخب
که رو کرده بودم با من ستر
باز دست زبان نشنا
باز آنچه بنیو استم یا فتم
که باشد زوار کجیل
نماند شهر بدنه مقام
الهام سعد و ذکوان بخدمت سعد بن عمر
معاد و اون با ایشان و روان نمودن مصعب
همراه ماسوی شریفین
بخواند باین سلام
رفیق سول خدا در شعب
بناز و نعیم ز رخواست
از او کرده بودند روبر

بنی از سلام علیکم خطاب
بنی گفت که گوم کند بکا
نماند باینده پاک صفا
زیم پریشانی پختا
مگردید بر گردان سیم
نبا حق ز مردم میر ز خون
ز لفظ کبر با خبر لانا م
شاد است بیکانی حق بدو
غریبم درین شهر تا مان گو
کاتم گزان شورش انقلاب
از ایشان که دورت خود
رفیق مرا هست از قوم من
دهی دین حتره شریف
گشت از رخ بطلت نقاب
بخت خدا و پدر جنسکود
نماند شهر بدینه مقام
از انمرد و ما میشیم بکار
که شاید بگویم پناه از روش
تقدیر و اما جان دین
پس نگاه ذکوان قیلین
بود این پیر که ما را بود
شود خلق را مانع از کج روی
که تعلیم قرآن نماید بسا
بجگم بنی مصعب بن عمر
و بگر کون شده از تعجب حال
چه تصدیق قول نبی گزود
زال ز رخا نش کرده

بان یثربی کرد بر جواب
شهادت بیکانی کرد کلام
ز بهرم به پیغمبری احتراف
سازید اولاد خود را فناء
مگر بادل پاکت نفس سلیم
که کردید خوار و نیل زبون
چو سعد شنیدین سخنها تمام
بیز به پیغمبری کرد یا و
ز ابل مدینه ز خراج کرده
شود زود شهر مدینه خراب
ببندید بهوت مگر نصف
اگر از من بشنود این سخن
برافند خلاف عناد باج
از دزد تو بخت ما از خواب
که ما میشدیم خود از یهود
شد از برای خدا انتقام
بدا تو بودیم در نظر
با پاد کیرم سپاه دوش
مرا بخت اقبال بد قرین
سوی سعد آمد که بود شریفین
تبارت از او داده نکند
کند دین این حتره قوی
بمان خطه سلام کرد خیار
کهند با سید المرسین
ره دین ایمان نماید بسا
روان گشت از بران کار خیر
چه مرغیکه ز بر بال او
ز بختی سلام آورده بود
با دست بود در راه عبود

که شاید ز ایمان کند بارگشت
بنور یقین دل برافروخت
چه بان دهن رویه بپوشید
بپوشید چه بسبب بپوشید
باین عشاق آن راستگو
موندند و صاف او را بپوشید
سوی دین اسلام می آمدند
باین دعوت زبان می گشود
میخواست عبد الله این است
در این کار ناحق زود زود
از آن پیش کا بد بپوشید
بدل دهند او س خرج تمام
برایش کتی تاج زر ساختند
چه شد گفتش از خبر امانام
چه میخواست سعد که با نام
باو گفت روز که خالی من
میخواست او را بپوشید خوف
در آید با سلام اگر خالی من
نوعی شود کرم بازار دین
بر آید بخرج بلند آفتاب
نماند پس آنچه کردون نیاید
زده حلقه بر دور چاهی پیر
با نغمه مصعب بخواند ایها
کز آن قوم شخصی سعد معاذ
طاوت کند سعاده ما
باو گفت سعد معاذ ای ای
نموده است درین محله زود
سعد و لا و زینک چاه
اگر او شود داخل کار ما

چه تواند از بر چه دارد کند
بسی ای و حکم آن خوش
با و بال پر دوزب العبا
گشود از نوای جباری زمین
سوی قوم با آن دوزن کرد
بوجهی که حق شد عالم عیان
با نعام اگر ام می آمدند
دلالت باین دین نمودند
که بود محمد شود کار سطل
ولکن فرودی برایشان

ولی وزده بر جهان پست
بپوشید بی کرد او را زود
چه بد بد که آمد شهر صبا
بمگر که سعد مد فرود
رسا ند آمدند معبر
پس نگاه یکک قوم غریب
بر روز میرفت مصعب
جوانان بر رسم با تپ
در این مردم باین او
بدل داشت انظالم بود

احضال نمودن عبد الله بن ابی اسحاق و سید

که او را نمایند بر خود تمام
با نماند آن کار رختند
سر انجام آن تاج شد تمام
زودی مور رسول نام
مردی بود همراز من
همه آن اولاد عمر این خوف
شود حلقه ماه خلیل من
که خواند باو مشتری دین
بر ماه از زیر ناهید
بازره قدمها بر عتق چاه
نماند خود را خشک آفتاب
که از نور حق داشت پیر
خبر داد از آن سعاده طایر
کلا می که کرد در دل چاه
همای سعادت را با صد
برای قسود و برت فضل
روانگشت و درین چاه
شود پیش از اینها خریدار

بفرقش کند از دوزن کلام
چه یکدانه باقی بد از بهر تاج
تا پیاوشای ز زلزل قتل
با قبال فیروز و شمع
بپوشید در او س آن احمد
اگر او نماید با احتیاد
کنند مد کبر با سعد در آن
کند روی بدخواه دین چون
بخشد بار باین است
رسید مدوقتی که جمعی بود
گرفتند از دوزن تور
از آن ایها شد دل قوم
که با سعد از اهل بیت الحکم
در آن وقت میبود ایها
شیدنی که سعد پسر خوهر
بر وضع او کن از این ماجرا
بصفت آن گفت استر
بر آید چنان یوسف ما چاه

زبان گشته فرمان مصطفی
که ایش بجان ایدان تا توان
شید از مدینه بی سی مرصبا
بقانون ایمان ترنم نمود
با اهل مدینه ز احمد خبر
ز تکلیف ایشان توفیق
بیزم بی خرج باو خاف
ز صدق ائین میبنا دند
بپوشید شود با بجا دین
که کرد در به پیرت زمین پادشاه
حکم بی مصعب بکدین
نخواستند او را بپوشید پادشاه
بعویق افتادشان احتیاد
از امر و شد کینه بونی زیاد
شود مصعب نامور رود
شرف خود مند تمت بلند
شود دست بنیاد اهل عمار
ز سعیدین کرد سعادت قران
ز آثار فریح یا بپوشید
در آید بکل ز دین زینک
نشسته هم چون بریا بقدر
بیک سایه زدیکت انجاس
ولیکن نگردد بازار کرم
کسی بر سر چاه دارد مقام
بزودیک سعد میب شود
بمراه مردی ز اهل حرم
دین است در این چون
بود احمد شریف زینک
کز او تاج غرت بر آید باه